

اخم آلود و گیج به همه نگاه می‌کند... چشمها پف کرده، لبها آویزان... عمو با زبان در دهانش به دنبال دندانانی می‌گردد سپس یک خمیازه جنانانه می‌کشد، دهان عمو باز می‌شود و از ته سیاهی آن بخاری همراه با بزاق بلند می‌شود. سپس دستش را روی سینه می‌کشد، به دنبال پاکت سیگار می‌گردد. عمو متوجه می‌شود که پیراهن به تن ندارد.

«یه سیگار بده.»

مرد و رحمان به دنبال سیگار می‌گردند. مرد سیگاری آتش می‌زند و به خانم دکتر می‌دهد، خانم دکتر آن را به لب عمو می‌گذارد، عمو پک محکمی می‌زند و به خانم دکتر همچنان سرد و سنگین نگاه می‌کند.

عمو: «چیه و ایسادی منو نیگا می‌کنین؟»

خانم دکتر (می‌خندد): Vous êtes intéressant

عمو می‌کوشد لبخند بزند ولی انگار دارد دهن‌کجی می‌کند... تکانی به خود می‌دهد و می‌غرزد.

عمو: «حالا یه چیزی بدین بخوریم دیگه.»

مادر رحمان: «همه چی هس مسیو ریشارد، گوشت فیله اعلا، تخم مرغ، پنیر، کره، جوجه، قهوه داغ، چی می‌خوای؟»

عمو: «عرق»

آرتور: «ودکای روسی هست»

به خانم دکتر نگاه می‌کند، خانم دکتر اشاره می‌کند اشکالی ندارد.

آرتور (به ریشارد): «پس شما حاضر بشین الان می‌آریم.»

رحمان و آرتور از اتاق خارج می‌شوند.

د. آشپزخانه هتل. روز

رحمان در یخچال مخصوص نوشابه‌های الکلی را باز می‌کند و از میان بطریهای ودکا یکی برمی‌دارد.

آرتور: «یکی کافی نیس»

یک سطل پلاستیکی پیش می‌کشد و ده پانزده بطری در آن می‌چیند.

با تقریر مولوس کورپوس، دنیای اپوکالیپتیک ساعدی به نهایت خود می‌رسد. او که دوزخ و برزخ را پشت سر داشت، حالا آن «کن فیکون» را می‌دید که در آن، دوزخ مکان نیست، زمانی است که به گرد سر او دوران دارد. این دوزخ ادواری، ذات زمانه و جوهر روزگاریست که حدود وحشت‌انگیز آن را نمی‌شناسد و ریشه‌های آن در دلهره و تشویش مرد تنها چنگال انداخته است. او آخرین روزنه امید را که در کارهای پیشین‌اش می‌دیدیم می‌بندد و به شیوه‌ای توراتی آدمیان را به لعنتی ابدی نفرین می‌کند.

بقیه حرف‌هایم

در این دفتر عرصه‌های متفاوت کار ساعدی عرضه شده است، برای هر بخش نمونه‌هایی از کار او آورده شده است تا خواننده با ابعاد متفاوت شخصیت، کار و فعالیت‌های گوناگون یک نویسنده جامع‌الاطراف آشنا شود، مردی که به هر وسیله می‌خواست برای مردم وطن خود پیامی از سر همدلی داشته باشد در راه ترقی و آگاهی. در آغاز هر بخش یادداشتهای کوتاهی نوشته‌ام گاهی برای شمردن آثار یا مقدمه‌ای برای ورود به مطلب و یا نکته‌ای که توضیح آن از سوی کسی که مجموعه آثار ساعدی را در ارتباط با یکدیگر دیده است، ضروری به نظر می‌رسیده است. در نحوه گردآوری مطالب این دفتر و شیوه فصل‌بندی آن کوشیده‌ام که چهره ساعدی بیشتر از درون کارش متجلی شود تا از ورای یادداشتهای دوستانه من یا نقدهای آشنایان دور و نزدیک. اگرچه نوشته‌های منتقدان که در این دفتر آمده، برای دوستداران به مجموعه آثار این نویسنده بزرگ سخت مفتنم است و انگیزه‌ایست تا مطالعات و بررسیهای جدی در مورد کل کارهای ساعدی به‌عنوان بخشی از فرهنگ متمدنی وطن ما دنبال شود.

از تمامی نویسندگان و پژوهشگرانی که در تألیف این شناختنامه از نوشته‌ها و یاریهای آنان بهره‌جسته‌ام بویژه دکتر علی‌اکبر ساعدی که منابع ارزشمندی از آرشیو خصوصی خود را در اختیارم نهاده‌اند سپاسگزارم و تا حد مقدور و امکان دسترسی کوشیده‌ام تا اجازه نویسندگان مقالات انتقادی را برای نقل آثارشان در این دفتر داشته باشم، اگر قصوری هست چون نیت خیر است معفو دارند.

www.KetabFarsi.com

شعر

۱۱ شعر از سعدی

کینه این بر بار

دانش آن نکات

همه که از بار

رفیقانم آید

بسیار آید

بسیار آید

کینه

گوا بر سر

کینه خرد و حور و نهی

گوا بر سر

بدرگسر صبور می

درد بودم که در چون است

ایه، به ای

ایه، به ای

سغار

سغار

سغار

سغار

سغار

www.KetabFarsi.com

شعر

شاید شما پنجمین نفر باشید که خبردار شده‌اید ساعدی شعر هم می‌گفته است و شعرش را می‌خوانید. بجز دو تن از دوستانش، برادرش و من، اینک شما پنجمین یا چندهزارمین [به تعداد نسخه کتاب] خواننده، با شعرهایی آشنا می‌شوید که غلامحسین با سرسختی چون رازی شگرف آن را از همه پنهان کرده بود. وقتی الفبا را منتشر می‌کرد با استناد به قول سارتر: که به خاطر اهمیت فراوانی که برای شعر قایلم شعر در مجله‌ام چاپ نمی‌کنم، در الفبای ایران یا پاریس شعر چاپ نکرد، اما با شعر و با شعرا حشر و نشر مدام داشت. این اواخر شعرهای منوچهری، خمربات او را دایم زمزمه می‌کرد. یکبار شعرهایم را دادم او بخواند، خواند و بعد گفت به ناشر داده است به روزبها و حتی به روحبخش نقاش هم گفته بود برای آن طرحی بکشد. شعر برایش خیلی جدی بود و شاید یک راز. حالا این راز پیش چشم ما گشوده است.

برادرش لطف کرد و دستنویس شعرها را در اختیار من گذاشت. شعرها بیش از سی و چهار قطعه‌اند. بعضی غزل‌اند و بیشتر نیمایی و عجیب نزدیک به لحن نیما و شیوه بیانی او. شعرها را که می‌دیدم، بسیاری از قطعات طوری است انگار یک نفس نوشته شده شاید زمان سرودن آنها در فاصله‌ای کوتاه بوده است. شعرها خط‌خوردگی و بالا پایین، زیاد دارد. هیچیک پاک‌نویس نشده، ظاهراً نمی‌خواستند آن را برای کسی بخواند یا کسی آن را ببیند، وگرنه یکی از شعرها تمیز و پاک‌نویس شده، مثل دیگر آثارش میان اوراقش بود.

شعرها بجز سه تا، عنوان ندارد.

درباره کیفیت و ساختار آنها تا مجموعشان به چاپ نرسد سخن گفتن چندان مفید نیست. اما

چند نکته دربارهٔ این نمونه‌ها که چاپ می‌کنم:

۱- شعر شمارهٔ یک، نشان‌دهندهٔ کشف قدم به قدم او در انبوههٔ تصاویر و مفاهیم است، او در برابر صبح کاذب به تماشا ایستاده است، با وصفی از این صبح شروع می‌کند. با یک کلمه. یک تشبیه، معادلی که در ذهن او انعکاس دارد.

کرباس

راضی نمی‌شود، می‌نویسد:

کرباس نه

صفت‌های این صبح دروغین به ذهنش می‌آید:

کرباس چروک‌خوردهٔ زخمی

هنوز به دنبال سطر مطلوبی است از آنچه این صبح در ذهنش برانگیخته:

بله، کرباس صبحگاهی را

این خاصیت ذهن ساعدی است در نمایشنامه‌ها و قصه‌هایش، توضیح می‌دهد، تکرار می‌کند با جملاتی که با «بله» شروع می‌شود. بعد می‌نویسد:

امید، بله امید

تصویرهای دیگری به ذهنش می‌آید، او علیه این کرباس چرک محکم و چروکیده برانگیخته شده است امیدی او را به ضد این حجاب و حایل برانگیخته است، ابزاری می‌جوید.

منقار

نه منقار

قیچی

سیاه و درنده

او تصویر مطلوبش را می‌یابد،

منقار یک پرنده

شاعر به شیوهٔ معمول شعرا عمل نمی‌کند که وقتی تصویر بهتر و کاملتر را یافتند، پیش تصویرها را خط می‌زنند. او در اکتشاف درون یا هجوم به بیرون از ذهن خود، ذره ذره پیش می‌آید، حس را به تمامی دارد اما واژگان را نمی‌یابد، به دنبال واژه، هر لحظه عمیقتر به سوی حس مجهول خود، انگیزهٔ سرایش خود می‌رود.

بشکافد این کرباس

و از آن شکاف
چشم پرنده‌ای نه
که چشم آفتاب
آهسته
لب بگشاید.

او با آخرین سطر به تمامی حس خود می‌رسد، شکافتن کرباس دروغین صبح با منقار پرنده‌ای که نگاه آفتاب را طالع می‌کند. چند شعر بدین شیوه سروده است شاید نه بدین نظم تدریجی. نوع دیگری از شعرهای او که اینجا آورده‌ام به دنبال زمزمه شعری از یک شاعر قدیمی سروده شده است. شعر سعدی یا حافظ را می‌خوانده یا زمزمه می‌کرده، بعد در معنای آن دقیق شده در برابر آن واکنش حسی یا مضمونی بروز داده است.

«بیا تا گل

بیا تا گل برافشانیم.»

در شعرش این مضمون را دنبال می‌گیرد، کجا می‌توان گل را به آسانی به دست آورد و باید نثار که یا چه کرد.

اما نوع سوم شعرهایش که کم نیستند و من آنها را بیشتر می‌پسندم، طرح ذهنیت یک هنرمند به زبان کنایی است که گاهی رنگ «اندیشه» دارد و زمانی حول «حسی مبهم» معلق می‌ماند مثل:

«هر دایره خطی بسته است

....

هر لحظه در تمایل

پاشیدن و رها شدن از وجود مرده خویش است

و مرگ دایره‌ای بسته است

یک خط بی‌نهایت در خود دویدن است.

که نگرشی پرتأمل به دایره مسدود زندگی و مرگ و محور رهایی است.

یا شعر دیگری:

این زورق است

این ذره طلایی ناپیدا

که ساختاری دورانی دارد و لحن آن بسیار به لحن شعرهای نیما شباهت برده است. در شعر

شمارهٔ ۸ «شب را حوالتی است» و شعر ۱۰ «امروز/روز خوبی است» چهرهٔ ساعدی را بی‌پرده و صمیمی می‌بینیم، اینجا شعر یادداشت خصوصی است، حسب‌حال زندگی پرتلاطم اوست بین امید و یأس در تعلیق مرگ و زندگی. او مرگ را پشت در می‌یابد، اما برای مردن حاضر نیست که هیچ، سلاح در کف، آمادهٔ روبه‌رو شدن است، مرگ را به سُخره می‌گیرد بی‌آنکه از هراسش کاسته شود.

این شعرها از آن رو اهمیت دارد که بیواسطه‌ترین و ناب‌ترین حالات بیخویشی هنرمند را عیان می‌کند. اگرچه او به دلیل آنکه شاعری حرفه‌ای نیست، شعرش را راست و رست نمی‌کند، به صنایع ایجاز و قرینه‌سازی و قافیه‌بازی و دیگر چیزها بی‌اعتناست اما ذهنیتش به عنوان یک هنرمند مضطرب و زخم‌خورده، از ورای کلمات غیرشعری، ترکیبات عادی، تصویرهای معمول، به جهان خارج پرتاب می‌شود، به سوی من و تو. او چنین ساده و بی‌واسطه، با روح ما سخن می‌گوید. در شعری که برای سوسن آبادی شکارچی جفدها گفته، در واقع خودش را تصویر کرده است. هر یک از ما چنین می‌کنیم و لو نخواهیم. «او / آن مرد کوچک دیوانه / دایم شکار می‌کند / گاهی شهاب / گاهی دو تا لبخند / گاهی هزار جغد / ... از هیچ می‌سازد / صدها نوید / صدها پرنده بی‌نام و بی‌نشان...» شعر ساعدی راز پوشیدهٔ اوست که اینک بی‌اجازه و خواست او در برابر چشم دیگران گشاده شده است.

کرباس
کرباس نه
کرباس چروک خورده زخمی
کرباس
بله کرباس صبحگاهی را
که تار و پودی
محکم و چرکین است.

□

امید، بله امید
اینست که شاید
منقار
نه منقار
قیچی
سیاه و درنده
منقار یک پرنده
بشکافد این کرباس
و از آن شکاف
چشم پرنده‌ای
پرنده نه
که چشم آفتاب
آهسته

لب بگشاید.

هر دایره خطی بسته است

بسته است سخت

سختی دایره

بسیار مضحک است

مثل حباب در آب

مثل حباب در باد

هر لحظه در تعامیل

پاشیدن و رها شدن از وجود مردهٔ خویش است.

□

و مرگ

مرگ دایره‌ای بسته است

بسته شدن به هرچه که بسته است

یکی خط بی‌نهایت در خود دویدن است

بله

این خط دایره.

زجر است و خواب
بسیار زجر هست
تو گوشه‌ای [گرفته]
و آن دگران گوشه‌ای.

□

تو خواب را توانی
من خواب را تو انم
پرواز دادن و
خستگی غریب پرواز را
از آن تبسم شیرین
برهانم.
خواب
بله خواب
زجر شدید فروشدن‌هاست
و شعر
پناه فروشدن‌هاست.
آیا نمی‌شود که یکی
ز آن حاشیه
تیری برهاند
شب را به صبح روشن صادق
برساند.

نشستم چه بود در میان عیاران
چراغ بادهٔ خود را
ز باد شعله‌ور و خسته
که از کویر رسیده است
چراغ بادهٔ یاران را
ز باد برافروزم.

این زورق است
این ذره طلایی ناپیدا
گه پیدا

□

آن لحظه‌ای که به زیرم
زورق در پشت موج، خسته و ناپیدا است
و لحظه دگر که قامت خود می‌کنم بلند
آن ذره

ذره نیست که خورشید است
دستش دراز به سوی من و تو
دستم گره شده در مشتش
و مشت گره شده در دستش
آن ذره طلایی ناپیدا
پیدا شده است

همراه من

هم چون رفیق کودکی و شادی
هم چون دو پیر سالخورده جاوید
با نیزه‌ای که هست گدازنده
ره سوی هرچه که مشکل
ره سوی هرچه که آسان.

قمری می‌خواند
می‌خواند بر کاج
کاج درشت
تکانی نمی‌خورد.
کاج درشت تیر آهن است و سرب
و قمری
با چند باطری کوچک
می‌خواند، می‌خواند، می‌خواند
و آنگاه که خسته شد
قمری و کاج فلزی
انگار که شب‌چی هستند
بر آسمان پرستارهٔ زنده
مبهوت می‌شوند
□
و فروشنده
دستی به جیب و دستی به اشیا
منتظر است
تا مشتری به درون آید.

شب را حوالتی است
به شب‌های تیره‌تر
دستم امیدوار
به یکی دشنه دگر.
هرچند خسته‌ام
پا از پا
بله از پا فتادتم
گویی امید خویشتن خود را
بدر کرده‌ام ز سر
مردی بیا
یک دشنه دست تو
یک دشنه دست من
گیرم که تو همه‌جا برتری ز من
اما امید من نبود خاک رهگذر.

من طشت ماه را

بسیار دیده بودم

بالای کوهها

من طشت ماه را

ندیده بودم

انگار.

ولی آن کاسهٔ بزرگ پر از کف را

هر روز بله هر روز

می دیدم

بسیار می دیدم

که پیراهن مرد کشته را

می شستند، می شستند، می شستند.

و نهرهای پر از خون

شهر بزرگ را

رنگ جوانی

می بخشید.

امروز
روز خوبی است
بعد از هزار روز
در را زدند
یک لحظه پیدا، بله پیدا و ناپدید
و آنگاه
یک تلگراف، تلگراف سبز بظاهر شاد
آمد برای من
□
«آماده باش! خسته!»
یک ساعت دگر
با داس می رسم
با دست بسته می برمت
می برمت توی کوچه باغ
هرچند که تو بخواهی
می دهمت سیب
سیب درشت، سیب درشت سرخ
آنگاه تو، رها ز عذاب همیشگی
هی سیب می خوری، می خوری هی در باغ.»
□
ششلول به دست
پشت در بسته
من منتظر
او زنگ می زند

داسش به دست

او منتظر

ای کاش باز شود در

ششلول قادر است و یا داس؟

□

من جمله را

من هر که را بخواهند به زور داس

راهی باغ پر از سیب سرخ کنند

با ششولم

با قدرت تمام آزاد می‌کنم

بله، آزاد

من می‌کنم بنیاد

آن داس در دست سرخ‌لب تشنه‌کام را.

شکارچی

برای سوسن آبادی، شکارچی جفدها

او مرد کوچکیست
قدش که ارتفاع ندارد
ریشش بلندتر از قدش
دستان کوچکش
بظاهر انگار مفصلی ندارد
لبخند او درشت‌تر از درآمدن خورشید
چشمان او می‌خندد
به وسعت مهتاب
گاهی نشسته است
گاهی به راه
بر آسمان سخت ستیهنده
می‌خندد، می‌خندد.

□

او عاشق است
عاشق هرچه سفید است
او یک تفنگ دارد
انباشته از هزار گلوله
و هر گلوله
انبان رنگهاست.
او با خنده و سکوت
با حرف یا که اخم

در هر نشستن کوتاه پشت میز
خشابی، نه بلکه آبی
با ساچمه‌های رنگ در فنجان
تیری رها می‌سازد
با هر تیر او
جغدی ز آسمان
بر صفحهٔ سفید
نه به یک رنگ
نه یک صورت
نه به یک هیبت
از آسمان پاک خیالش
بر صفحهٔ سفید
افشان می‌شود.

□

او

آن مرد کوچک دیوانه

دایم شکار می‌کند

گاهی شهاب

گاهی دوتا لبخند

گاهی هزار جغد

گاهی یک تک‌سوار مست

او هست شکارچی اشکال

اشکال او زنده‌تر از خواب

از خیال.

□

از هیچ می‌سازد

صدها نوید

صدها پرندهٔ بی‌نام و بی‌نشان.

سفرنامه

سایه‌های خوش در حاشیه خلیج
دو ترانه از ماهیگیران دریای جنوب



ساعدی و نقوایی در سفر جنوب

www.KetabFarsi.com

سفرنامه

از ساعدی سفرنامه‌ای جز آنچه در صفحات بعد می‌خوانید، در دست نیست. اگرچه این متن هم کامل نیست، اما به تعبیری تک‌نگاریهای او را می‌توان سفرنامه‌های او دانست، چرا که با استاندارد خشک مطالعاتی «مؤسسه» نمی‌خواند. در واقع همانطور که جمشید بهنام در مقدمه‌ای بر اهل هوا گفته است، حضور یک قصه‌نویس را در این تک‌نگاری می‌توان حس کرد. از سوی دیگر نویسنده به گردآوری شتابزده منابع مطالعاتی اقدام کرده است و از داوری و جمع‌بند اطلاعات خبری در آن نیست.

در این تک‌نگاریها یا به تعبیری مسامحه‌آمیز، یادداشتهای سفر، ساعدی تحت تأثیر نگاه و شیوه بیان آل‌احمد است که در آن موقع باهم کار می‌کردند. در تک‌نگاریها وجوه شباهت بین کارهاشان فراوان است، جز اینکه آل‌احمد به آمار و ارقام و امور سیاسی توجه بیشتری می‌کند و در «تعمیم»های خود، تا حد داوری قاطع و حکمهای محکوم‌کننده پیش می‌رود و ساعدی بنا به طبیعت قصه‌گوی خود، لحن داستانی به «نگره»های خود می‌دهد و از این امتزاج‌گزیری نیست.

تکه‌ای از سفرنامه:

سایه‌های خوش در حاشیه خلیج

۱

در لنگه دو ساعت بیشتر نماندیم. کار واجبی نداشتیم. بیشتر ملاحظه راننده را کردیم که از چهل و هشت ساعت پیش سگرمه‌هایش سخت توهم بود و حال می‌خواست سری به خانه و زندگیش بزند و ما برای اینکه باقی سفر از قهر و آشتی‌های آزاردهنده یک مرد چهل و چند ساله خالی باشد، چاره‌ای جز توافق نداشتیم. بعد یک دو ساعت پرسه‌زدن در دهانه بازار و بنزین‌گیری و سرزدن به چند برکه ضد عفونی شده پرلاشه گنجشگ، با عجله از لنگه خارج شدیم. آفتاب ساعت چهار و سایه‌هایی که با تنبلی دراز می‌شدند. و ما بسرعت از جلو کپرها و کومه‌های غربتی‌ها و چلنگرهای بلوچ از کنار بندر «کنگ» رد شدیم. دریای آرام و غروب آفتاب سخت مشغولمان کرده بود که تاریکی شب رسید و ما به قصد «مهابی» از پرتگاه و کفه و حاشیه دریا پیش می‌رفتیم و دریا بیدار می‌شد و می‌خرید و بیدار شدن دریا وحشت تاریکی شب را آرام آرام بیشتر می‌کرد.

از توی کپرها کنار جاده روشنایی کم‌سوی فانوسی مزده نزدیک شدن به مهابی را نوید می‌داد و بدین ترتیب به مهابی رسیدیم. چیزی ندیدیم جز یک پاسگاه خلوت و فانوسی که عوض پرچم بالای چوبی رفته بود. سراغ آبادی نزدیک را گرفتیم و چندین کیلومتری باز راه سپردیم و رسیدیم به «سایه خوش» که در کفه صاف کنار دریا افتاده بود و باز فانوس پاسگاه ما را بدان جا کشاند.

توی تاریکی چیزی از آبادی ندیدیم، چند نخل و خانه‌های پراکنده و بریدگی یک تپه. توی پاسگاه نشستیم که رئیس پاسگاه آمد و به فکر تهیه جا و منزل افتادند و مثل همیشه سراغ خانه ماهیگیری رفتیم و دری باز شد و توی اتاق دراز و تاریکی رفتیم که چند دریچه و چند طاقچه و چند حصیر داشت.

پتو آوردند و بعد چراغ و بعد آب برای خوردن. که جماعت خبردار شدند و آمدند توی

تاریکی ایستادند به تماشای غریبه‌ها. سر صحبت باز نشده سینی غذا را آوردند. پلو عروسی یک ماهیگیر جوان که همان شب روبراه بود. موقع ورود به آبادی هم صدای دهل را ما به حساب خیال و وهم گذاشته بودیم. شام که تمام شد چند نفری آرام آرام خزیدند به کنار ما و پرس و جو که چه کاره‌اید. و روی ما هم باز شد و پرسیدیم که خوب در چه حالید. که غلام افسرده، مرد زبان‌باز و خوش مشرب ده جوابمان داد که به شما چه. ما حالمون هم خوش نباشد می‌خندیم و خوش هستیم.

لحن دعوا نداشت و بدون اصرار فهمیدم که مثلاً هشتاد و چهار خانه توی ده است که ۶۰ خانوار می‌نشینند و ۲۴ خانه خالی و بی‌صاحب است و سیصد و هشتاد نفر جمعیت اگر در سفر و دریا نباشند، در سایه خوش زندگی می‌کنند. نیت صحبت کسب و کار در میان نبود، متلک رفقا و صحبت آمار کوسه‌های خلیج و این حرف‌ها کلی آدم را منصرف می‌کرد. اما خودشان شروع کردند که ما با این موش‌ها چه کار کنیم؟

و ما که در موش‌کشی تجربه‌ای نداشتیم و می‌دانستیم که تله و مرگ‌موش برای موش‌های جنوب تمهید بی‌ثمری است. خودشان این قضیه را خیلی جدی‌تر گرفته بودند، با کلنگ رفته بودند سراغ موش‌ها که اول همه محصول جو آبادی را خورده بودند و بعد گوجه‌فرنگی و سایر محصول و مهمتر سراغ ماهی‌های به تله افتاده.

غلام یکی از سوراخ‌ها را گرفته بود و آرام آرام کنده بود و پیش رفته بود و رسیده بود به نزدیکی «دژمان». موش نر و ماده چاقی گیرش آمده بود با هفتاد و چند بچه با چند سوراخ در روکه به خانه‌ها و ساحل و مزرعه‌ها و برکه‌ها می‌رسید و همه را کشته بود و بعد وحشتش گرفته بود که با این‌ها چه کار می‌شود کرد. و حال راه چاره از ما می‌پرسید که حال و حوصله او را نداشتیم و هم اجبار و درماندگی او را.

بعد صحبت آب‌انبار را پیش کشیدند که سه تا بیشتر نبود و آب‌ها ته کشیده بود و آب‌چاه با اینکه در سیزده متری به دست می‌آمد شور بود و خشک نشده شوره می‌بست و می‌خشکاند و تشنگی بیشتری می‌آورد و بعد باز هم منتظر که حال ما چه خواهیم گفت و چیزی نداشتیم بگوییم و بر بر نگاهشان کردیم.

بعد از دریا گفتند که خوب نیست و ساحل ناجوری دارد که جنگل «حرا»ی جزیره قشم امکان صید را به کلی از بین برده و بقیه ساحل شنی است و چاره‌ای نیست جز این که هدر بکارند که تمام ده چهار تا هدر Hedre داشت، تله‌هایی برای صید ماهی که به نوبت

می رفتند و هرچی گیر می آمد بین همه تقسیم می کردند.

و تازه چی گیر می آمد ماهی - پوگلو - کولی که هیچکدام قابل خوردن نیست ولی آنها می خوردند. و پرسیدند با این ماهی ها چه کار کنیم بخوریم یا نخوریم. با این هدرها چه کار کنیم که کلی مخارج و مکافات دارد و با این ساحل چه کار کنیم! و با این دریا، با این دریای بد و بی انصاف چه کار کنیم؟

دریا هم می رفتند از طرف «کنخ» برای جمع کردن چوب و هیزم از جنگل حرامی آورند که مثلا دارند کار می کنند و حتی ما هم می فهمیدیم که با هیزم نمی شود سیر شد.

بی فایده بود، پا شدیم رفتیم عروسی. جای نرمی برای ما درست کردند توی یک حیاط درندشت بزرگ. که کپرهایی زده بودند و قلیانها مرتب کار می کرد و آتش روشن کرده بودند، هوا سرد بود و برای گرم کردن دهلها آتش لازم بود. هم چنین برای درست کردن چایی، توی عروسیها شیرینی نیست. اما برای مهمانها که ما غریبهها باشیم حلوا آوردند خوردیم و با خجالت و ناراحتی هم خوردیم بچهها و بزرگترها همه دهان ما را نگاه می کردند و راننده یادمان آورد که بی خیال، چاره نبود. بعد دهل زدند و دیوانه‌ای با سر و موی آشفته رقصید. اهل دوآب بود و در هر آبادی که عروسی باشد می رود می رقصد و حال فرسخها راه آمده بود که برقصد، دست و پایی تکان می داد که گویی همین الان خریکی را خواهد چسبید. بعد رئیس پاسگاه با لباس مبدل رقصید، لنگی روی سر انداخته بود و با یک مشعل و یک بطری نفت وسط حیاط می چرخید و بعد دهنش را پر نفت می کرد و فوت می کرد روی مشعل که شعله می کشید. و بعد آدم کوچولو آمد و رقصید. بچه‌ای بود که سینی رو سرش گرفته بود و توی چادر سیاهی رفته بود گویی آدم گنده‌ای را از روی ناف دو نصفه کرده‌اند و نصفه پایین بی اراده می رقصد. زنها با برقع‌های سیاه توی تاریکی جمع شده بودند. عروسی تمام شدنی نبود. غلام افسرده رقصید و مردم برایش کف گرفته بودند و او با هلله می رقصید. رقصش که تمام شد آمد نشست جلو ما و گفت: حالا چه کار کنیم؟ نرقصیم چه کار بکنیم؟

و باز ما بی جواب.

کمی به فکر رفت و بعد خنده‌اش گرفت و گفت: «لوم یعنی چی؟»

ما حاج و واج ماندیم و خنده جماعت بالا رفت. موی زهار را می گفت.

حوالی عصر وارد «کنگ» شدیم. گرما از حدت و شدت افتاده بود و مردم آرام آرام از خانه‌ها بیرون می‌آمدند. از جاده خارج شدیم و افتادیم به بیراهه و از وسط یک کفه کوچک گذشتیم که خانه کدخدا را پیدا کنیم. من خنده‌ام گرفته بود که «کنگ» این چنین آباد و تمیز و روبراه را کدخدا اداره می‌کند و لنگه آن چنان خراب و پاشیده و درهم را فرماندار و شهردار و رؤساء و امراء. کدخدا در خانه نبود. آمدیم دم یک میدانچه که تازه داشتند یک سری مغازه درست می‌کردند و گاراژ بزرگی در وسط بود با اتاق‌های کوچک و بزرگ در همان طبقه هم‌سطح زمین و بهش می‌گفتند هتل. هتل هم داشتند لب دریا و یک هتل حسابی که بیرون ساختمان را رنگ کرده بودند و پله‌های باریک داشت و به چند اتاق و چند راهرو می‌رسید با تخت‌خواب و ملافه و بالش و دستشویی و حمام، مگر می‌شد باور کرد بین «بند معلم» و بندر لنگه چنین جایی هم باشد، تعریفش را شنیده بودیم، این بود که تعجیبی نکردیم و اتاقی ترتیب دادند و چمدان‌ها را جا دادیم و آمدیم پایین که کدخدا آمد سراغ ما با چند نفر از ناخداهای محترم و ریش سفید. چاق سلامتی کردند و ما به هوای اینکه هنوز تا آفتاب باقی است می‌شود عکسی گرفت خداحافظی کردیم و کنار ساحل راه افتادیم و برخوردیم به جناب حاج احمد کوتاه، کشتی‌ساز، همراه او رفتیم تا آن گوشه ساحل که کارگاه بود و عمله‌هایی که داشتند تندتند تنه یک بوم را می‌تراشیدند. دو نفر جهازساز در کنگ زندگی می‌کنند و نفر دیگر حاج عبدالله اسماعیل نام دارد و چوب را از هندوستان می‌خرند، و در هر جهازی که می‌سازند چهار نوع چوب به کار می‌برند: چوب ساج، چوب فینی، چوب من تیج Mentig و چوب جنگلی، هر کدام به ضرورتی در تنه و سینه و عرشه و حاشیه کشتی. انواع جهازاتی که می‌سازند اول بوم است، بوم ۳۰ تنی الی ۳۰۰ تنی که سینه خمیده‌ای دارد. و بعد جلبوت که سینه‌اش عمودی است و ۷۰-۸۰ تن بار می‌گیرد. و برای هر بوم یک یا چند ماشونه که به دنبال می‌بندند و بعد هوری هم می‌سازند که برخلاف هوری‌های هندی چوب یک پارچه نیست و از چند تکه درست می‌شود. هر کارگاه سالی ۳-۴ بوم بزرگ می‌تواند بسازد و از آبادان گرفته تا چاه‌بهار بوم را از کنگ می‌خرند. روی هر بوم چهار نفر غلاف کار می‌کنند و غلاف‌ها بیشتر اهل قشم هستند از آبادی دور از آبی که پی‌پشت نام دارد. ولی کارگران آهن‌کار و آهن‌بازی که میخ و سیخ بوم‌ها را تهیه می‌کنند همه بلوچ هستند و چلنگر، استاد

عیسی رحیمی مشهورترین غلاف و جهازساز است که ۴۵ سال از عمرش گذشته، جد اندر جد این‌کاره بوده‌اند. برای ساختن یک ماشوئه یا حتی یک بوم بزرگ به نقشه و چیز دیگر احتیاج ندارد همه را از روی سینه می‌سازد. اول چوب بزرگ دامن را روی زمین می‌کارد و بعد چوب صدر را بند می‌کند و بعد چوب بزرگ تفر (Tifar) را و سایر چوب‌ها را میخ می‌کنند و رنده می‌کنند و روغن می‌زنند و می‌شود کشتی.

اما وقتی چوب صدر را بلند می‌کنند و به چوب دامن میخ می‌زنند تکه‌ای نمک را گرد بریده دایره‌ای روی آن می‌کشند و تکه‌ای پارچه زیارت از یک امامزاده می‌آورند و می‌بندند به این نمک و بعد خود این نمک را آویزان می‌کنند به همان سوتور یا سینه‌جهاز و این می‌ماند و بوم را برکت می‌دهد و مواظبت می‌کند. و وقتی جهاز را به دریا انداختند طناب را قیچی می‌کنند و می‌اندازند توی دریا.

غلاف‌ها از آفتاب نزده مشغول کار می‌شوند تا وقتی که آفتاب غایب می‌شود. و در این فاصله ساعتی را صرف ناهار و استراحت می‌کنند، وسط صبحانه و ناهار حلوا و قهوه‌تندی می‌خورند و خستگی و کوفتگی را از تن خارج می‌کنند، غذای ظهرشان ماهی است آشپزخانه و آبدارخانه همه داخل کارگاه روبراه است و بوی قهوه و پوست ماهی و بیا و برو خسته‌ها و تشنه‌ها همیشه هست.

دورتر از کارگاه لاشه قلعه‌ای داخل دریا افتاده، عین جهاز از کار افتاده‌ای که توی آب وارو شده باشد. این قلعه را فیتوری Feyturi می‌گویند و روایاتی است در این باره که از توی این قلعه و از قعر دریا راهی هست بین کنگ و لنگه و جاهای دیگر. خدا داند. و در همان دور و برها کاروانسراها و انبارهایی است که عده‌ای پله‌ور مشغول خرید و فروش «شاروف» هستند. «شاروف» تکه‌ای از بدن کوسه است. بالش یا کیسه‌ای در درون. و ما شاروف تازه ندیدیم و همچنین شکار کوسه که چه جوری جراحی‌ش می‌کنند و شاروف بیرون می‌آورند. شاروف صید پریمی است که خشک می‌کنند و توی کیسه می‌ریزند و می‌فروشند به هنگ‌کنگ یا چین، آن طرف‌ها به صورت معجونی مصرف می‌شود و برای چه منظور و به چه صورتی؟ کسی نمی‌داند. به هر حال انبار پر شاروف را دیدیم و انواع شاروف سیاه و سفید را که سیاه و سفید بودند و این چنین می‌گفتند و هم چنین شاروف درجه اول سوس SOS و درجه دوم سیاف را. مثل مثانه خالی خشک شده و کم‌وزن بود. یک جفت شاروف تازه در جنوب ۳۰ الی ۵۰ تومان خرید و فروش می‌شود. و

بدین ترتیب همه را تاجر جمع می‌کند و به بیرون صادر می‌کند. و ساحل تمام مدت گرفتار شلوغی است. شلوغی مطبوعی که هر چند روز یک بار آمدن یک بوم از سفر دور و دراز «سواحل» برپا می‌کند. تشاله‌ها و لنج‌ها و جاشوها تندتند مشغول خالی کردن بوم می‌شوند. گونی‌های پر و پیت‌های پر و آدم‌های ذوقزده به ساحل رسیده. و چنین است که دریای کنگ را آدم‌گرم‌تر و مهربان‌تر از دریا‌های دیگر می‌بیند. داخل آبادی و هم‌چنین است خانه‌ها تمیز و درهای بزرگ و حلقه‌ها و کوبه‌های درشت‌تر، نشانه رفاه و آسودگی ناخدا و جاشویی که نمی‌ترسد و از ساحل دور می‌شود و به دل دریاها می‌رسد. قبرستان‌ها هم چنین رنگین و باشکوه است، نه خود قبرها که نام و نشان به خاک رفته را هم نشان نمی‌دهد. بلکه کاسه کوزه و گلابدان‌های رنگینی که همه را به سنگ شکسته‌اند و آفتاب که روی آن‌ها می‌تابد چشم را باید بست و از آن همه سرخی و سبزی و طلایی رو برگرداند. همه قبرستان‌ها چنین است، برکه‌های حاشیه قبرستان‌ها هم تمیزترین برکه‌هاست. شاید کنگ پرآب‌ترین آبادی حاشیه لنگه باشد. ۲۸ برکه آب کوچک و بزرگ‌تر از همه برکه «دریا دولت» که به فاصله از خود آبادی افتاده است، دریاچه مانندی است که هیچ طوفان و خشکسالی قادر به تیره کردن زلالیش نیست. و وقتی آب تمام برکه‌ها تمام می‌شود، دریا دولت حتی به آبادی‌های دیگر هم آب می‌رساند.

چاه‌های بزرگی هم دارند که وسط باغ‌ها و نخلستان‌هاست. گاوها مسئول بیرون کشیدن آب چاه‌ها هستند. آب گل‌آلود و صدای موتور را هم گاهی از پشت دیوار باغ آبادی می‌توان شنید و بعد بازار ساحل است که بازار و آمد و شد، کش و قوس‌های زندگی را باید تنها در آنجا دید. از مردی که انتر می‌رقصاند و یا مارگیر که جاروکش زیارت است و ملاحانی که صبر و تحمل همه چیز را دارند و بسته‌های سوغاتی‌شان را صدها نفر می‌گردند مبادا قاچاقی چیزی داشته باشند. ماهیگیران که با هفت هشت عامله بزرگ به دریا می‌روند و لیغ می‌ریزند و ماهی جمع می‌کنند. دریای کنگ ماهی‌های جورواجور دارد ولی بیشتر بچه کولی‌ها اسیر می‌شوند با قیافه‌های ناجور و عجیب و غریب که عده‌ای می‌خورند و عده‌ای هم از دیدنش گریزانند و بعد دیگر همیشه دریاست و مردها که پاچه شلوار را بالا زده چشم به دریا دارند. آفتاب همیشه پشت کنگ غروب می‌کند و تاریکی شب اول از ته دریا پیدا می‌شود که آرام آرام نشد می‌کند و اول ساحل و بعد خانه‌ها و بالاخره قبرستان را می‌پوشاند. در یک

چنین غروب و هم‌انگیز با چند بچه در حاشیه دریای کنگ گوش ماهی جمع می‌کردیم و جماعت برای نماز به مسجد می‌رفتند. و بچه‌ها برای ما تعریف می‌کردند که این جا هر کس که بزرگ باشد باید دریا برود و کار بکند. و همه بزرگ هستند همیشه کار دریا دارند، غیر از حاج علی. حاج علی پیدا شد که پیرمرد قوزی ۹۰ ساله‌ای بود که خمیده راه می‌رفت. بچه‌ها خودشان را پشت اسکلت یک جهاز از کار افتاده قایم کردند تا حاج علی دور شد. پرسیدیم حاج علی دریا نمی‌رود چه کار می‌کند. بچه‌ها گفتند او هیچوقت دریا نمی‌رود او فقط آدم خاک می‌کند.

۳

مغویه استراحت‌گاه ماست هر کجا که هستیم آخرش بر می‌گردیم مغویه و نفس راحتی می‌کشیم و خستگی در می‌کنیم. در خانه‌ای که هستیم خود را مهمان حس نمی‌کنیم. با سر و صدا وارد خانه می‌شویم و با سر و صدا و خنده سر و صورت صفا می‌دهیم و با سر و صدا سر سفره می‌نشینیم و قیل و قال می‌کنیم. اتاقی که برای ما ترتیب داده‌اند بادگیر بزرگی دارد و تن شوری در انتهای دیگر. و ما نرسیده بچه‌های صاحب‌خانه با «گرام» و بغلی صفحه عربی و فارسی وارد می‌شوند و پشت سر هم صفحه می‌گذارند. متصدی این کار بچه دو ساله و خرده‌ایست که همه صفحه‌ها را خودش انتخاب می‌کند و عزیزتر و گرامی‌تر از همه صفحه جمیله است که سوغاتی مسافرین عرب نشین است و وقتی صدای خواننده اوج می‌گیرد که «کلنا جمیله» او هم همراهی می‌کند.

از خانه که بیرون می‌آییم و کوچه را که دور می‌زنیم قلعه عظیم شیخ، درست به همان شکل و شمایل قلعه بندر چارک قد بالا کشیده، سر در هلالی و دیوارهای بسیار بلند و پنجره‌ها و نرده ایوان‌ها و کنگره‌ها و بریدگی‌های غریب و وحشی همه را طرف خود دعوت می‌کند. در قلعه بسیار بزرگ است. وارد هشتی گل و گشاد و پهن و بعد بیرونی و بالاخره پله‌های ظریف و تنگ که مستقیم می‌رسد به ایوان و از ایوان وارد اتاق‌های مهمانخانه می‌شود. در بزرگ‌تر و قشنگ‌تری هم هست بین اندرون و بیرون و همیشه بسته و شبح هزاران کنیز و غلام در پشت هر در و در سایه هر بریدگی.

دامن سایه قلعه همیشه تا اواسط میدان بزرگ پهن است و این سایه همیشه هست چه صبح و چه عصر و مثل حلقه‌ای همیشه دور قلعه می‌چرخد. حال شیخ مرزوقی پنجمین شیخ

مغویه در این قلعه زندگی می‌کند. خدمتش رسیدیم عزت‌مان کرد با همان آداب و رسوم قدیمی دم در نشست و اول قهوه و بعد چایی و بعد بیسکویت و بتانا به ما تعارف کردند. از پنجره‌های کوچک مهمان‌خانه تا ناف دریا را می‌شد تماشا کرد. باد سختی می‌وزید و پنجره‌ها را به هم می‌کوفت و دریا را به هم می‌زد و آدم از این که پا روی خشکی دارد، احساس امنیت و خوشحالی می‌کرد. هیچ صدایی غیر از نعره توفندگی دریا به بالای قلعه نمی‌رسد. و ماهیگیران از آن بالا همچون مورچه‌هایی دیده می‌شدند که به کمک هم مویی را از دریا بیرون می‌کشند.

زندگی مردم در بیرون از همین قلعه است. هزار و پانصد نفر جمعیتی که همه کار دریا می‌کنند. و گاهی هم کار زراعت. فصل صید که تمام می‌شود عده‌ای راهی دریا می‌شوند و می‌روند اطراف جزایر برای غوص و صید مروارید. کار طواشی و پیلهوری و غواصی از سال‌ها پیش کار مردم ده بوده است و مردمش بیشتر سیاهان بودند که اکنون ۳۰-۴۰ نفر بیشتر نیستند. آب تا حدودی فراوان است. هشت برکه دارند، شکسته، سالم و بی‌سقف جمعاً. هر وقت آب کم شود، معمولاً از چاه مسلم می‌آورند. چاه مسلم آبادی مشهور است دور از دریا که نخلستان‌های بزرگ دارد و چاه فراوان. و در حوالی چارک و مغویه از چاه مسلم مثل یک بیلاق یاد می‌کنند.

خوش‌ترین ساعت روز صبحدم است که صیادان لیغ یا جال از دریا بیرون می‌کشند و با آواز و همهمه و چه عرقی می‌ریزند، و تا آفتاب می‌جنبند که بالا بیاید، سبدها را پر از ماهی می‌کنند و می‌برند خانه‌ها.

راه‌یابی به دریا برای مردم مشکل است. «پسته» Poste و پناهگاهی برای جهازات ندارند، و چون پناهگاه ندارند بناچار جهاز هم تهیه نمی‌کنند مثل سایر آبادی‌های دیگر. مثل مولو، طاحونه، کلات و... همان عامله‌های ماهیگیری است که وقتی کارشان تمام شد، می‌کشند به خشکی که از بدجنسی دریا در امان باشند.

آوازهای دست‌نخورده ماهیگیران جنوب را در مغویه از ماهیگیر جوان کوری شنیدیم که حال و حوصله‌ای داشت و ته صدایی. و بیشتر خوش داشت که پای رادیو بنشیند و گوش دهد تا خودش بخواند و این سرود یکی از آنهاست؛

یا ناس یا ناس

اخذونی عندکم قناص

برعی غنمکم او بشرب من حلیب الناس
لسائلکم قالو وشو القناص
قولو قتیل الهوی عاشق بنات الناس
عاشق من السیر
بزوج من الغافه.

ترجمه دست و پا شکسته مغلوطش شاید این باشد:
مردم مردم

مرا با خود به صید ببرید

حیوانات را به صحرا می برم و از شیری که مال مردم است می خورم
اگر ازتان پرسیدند که او چه جور صیادی است.

بگویید این کشته عشق، عاشق دخترهای مردم است.

در «سیر» عاشق شدم

درخت را به زنی گرفتم.

چند ناخدای پیر و دنیا دیده در مغویه زندگی می کنند. ناخدا سالم را چند دفعه دیدیم که ۶۰ سال تمام روی دریا کار کرده سفرهای دور و دراز رفته. از فنون کارش صحبت می کرد. قطب نماهای جهازش را با تمام سنگینی بغل کرده و آورد برای ما که راه یابی در دریا را یادمان بدهد. ستاره ها را خوب می شناخت و می گفت که هر ستاره ای بادی دارد و با باد ستاره ها باید رفت. کتاب «المختصر الخاص» را هم داشت که عیسی القطامی نوشته و در سال ۱۳۴۳ قمری در کویت چاپ کرده است. ناخدا می گفت که همه بادهای دریا را از روی این کتاب می شود شناخت و همه ستاره ها را. عیسی القطامی کتابش را برای مسافران و طوایف و غواصان نوشته.

ناخدا قطب نما و کتابش را هنوز حفظ می کرد و با تمام پیری هنوز خیال دریا را داشت و در افتادن با دریا و باد و نهنگ را از یاد نبرده بود. مهره پوسیده نهنگی که کنار بساط ما بود و از حاشیه بستانه پیدا کرده بودیم، او را به لبخند واداشت.

برای لارک موتور لنجی کرایه کرده بودیم از قشم، قرار و مدارش را گذاشته بودیم که برای حرکت خبرمان بکنند. بین لارک و جزایر دیگر تنگه هر مزرفت و آمد خیلی کم است، به ندرت ممکن است لنجی برای بردن آب از بندرعباس به لارک، در اسکله قشم پهلو بگیرد و یا ماهیگیری که تا آن حواشی برای نیت دیگری، دیدار عزیزان و یا بده‌بستان آمده باشند و حالا ما اعیانی کرده بودیم و یک لنج کرایه کرده بودیم که منحصرأ ما را ببرد. دم ظهری خبرمان کردند، من و همسفرم - داریوش آشوری - و شهردار قشم که راهنمای ما بود با دوتا بچه‌اش، از خانه بخشدار آمدیم بیرون و شهردار همین طوری که به مسجد نیمه‌خراب و عمله‌هایی که دیوار افتاده‌ای را بالا می‌کشیدند، سر می‌زد و دستور می‌داد و به این طرف و آن طرف سرک می‌کشید. از توی کوچه پس‌کوچه‌ها و خرابه‌ها و قدم‌گاه شیخ فری رد شدیم و رسیدیم روی اسکله، دریا پایین بود و لوله‌های فراوان توپ‌های قدیمی همه خالی از گلوله، ریخته بر دامن اسکله، چوب‌های پوسیده اسکله همه پوشیده از فلس و چشم ماهی و نخ‌های نایلونی پاره و اسباب اثاثیه جور و اجور جاشوها، ملاحان و ولگردان و آنهایی که بی‌خودی روی اسکله می‌گشتند. و لرزش‌های اسکله زیر قدم‌های ما که سخت عجله داشتیم در راه افتادن.

هوا مختصری کدر بود، رگه‌های ظریف و پاشیده‌ابر مانند، مثل کلاف دودی که در حال باز شدن و محو شدن است و آفتاب با همه وسعتش دور از چشم و ما بی‌اعتنا به همه این‌ها. ناخدا را پیدا کردیم که چمباتمه زده روی اسکله نشسته بود. مرد ۴۵-۵۰ ساله، با دندانهای افتاده فک بالا و لب‌های ترک‌خورده و چشم‌هایی که همه‌جا را می‌دید و نگاه می‌کرد غیر از صورت تو را که باهاش حرف می‌زدی و می‌خندید، همین طوری نه برای خاطر کسی و یا برای خاطر خودش. و با چهار جاشو که همه روی لنج با خودشان و با موتور و خرت و پرت جهاز ور می‌رفتند، همه لنگ بسر و لنگ دور کمر و هرکدام با پیراهن پاره‌ای که رنگ دریا گرفته. شهردار با ناخدا تعارف و خوش و بش کرد: «احوال شریف ناخدا، هوا چگونه‌س؟»

محض خاطر ما می‌پرسید و الا ما می‌دانستیم که خودش به اندازه ناخدا از هوا و آسمان خبر دارد... ناخدا خندید و گفت: «هوا ناخواهره.»

دریا را نگاه کردیم ساعت جذر بود و آب ساکن با چین‌های ظریف و ریز روی سطح دریا،

عین تن کسی که لرز گرفته.

از پله‌های پوسیده رفتیم پایین توی دریا و خودمان را انداختیم توی لنج. چین‌های ریز و نرم دریا، جهاز را این‌ور آن‌ور می‌کرد. چمدان و بسته رختخواب را روی سکو گذاشتیم و بچه‌ها را بغل کردیم و در کنار نشان‌دیم. شهردار و ناخدا پشت سر ما آمدند، طناب را از پایه پوسیده اسکله جدا کردند و بعد جواتر از همه رفت توی موتورخانه و ناخدا شروع کرد به فرمان دادن، بریده و محکم و خیلی جدی‌تر از آن که لازم است. عین فرمان نظامی و معلوم بود غیر از این اگر می‌کرد یک تکان کوچک یا یک ضربه به اسکله یا لنج دیگر چه صدمه بزرگی خواهد داشت. و به هر حال راه افتادیم، اول آرام بعد با سرعت از اسکله دور شدیم و آنوقت وسعت تمام آبادی قشم را دیدیم، مشتی خانه جورواجور زیر آفتاب لهیده و حالا موج‌ها بیدار شده بودند، همان چین‌های ظریف که قد کشیده رشد کرده هرکدام به بلندی یک دست و در هر قدم بلندتر و بزرگتر و پرزورتر.

و حالا جزیره را نگاه می‌کردی و زیاد هم نگاه می‌کردی به نظر می‌رسید که جزیره با تمام سنگینی‌اش گرفتار و دستخوش دریاست. تا نیم‌ساعتی ناخدا و شهردار با لهجه غلیظ و ناآشنایی حرف می‌زنند، به هر حال همه تا مدتی باید با او درد دل بکنند. و ما تمام سفر به این مسئله عادت کرده‌ایم. و حال مشغول تماشای بچه‌ها هستیم که ساکت و آرام نشسته‌اند و لبه لنج را گرفته‌اند و تکان‌ها و ضربه‌های دریا را خیلی راحت تحمل می‌کنند. چشم‌هاشان نشانه‌ای از ترس ندارد و این خیال ما دوتا آدم شهری را راحت می‌کند. فاصله از خاک زیادتر می‌شود، و ما به دل دریا می‌رویم که آزاد و لجام‌گسیخته است و بی‌خیال و آماده هر نوع شوخی و بدجنسی. خنده آبها و ساییدن و غلطیدن آب روی آب، تکان بیشتر لنج. حالا ناخدا و شهردار هم ساکتند. من و داریوش کلاه‌ها را پایین کشیده‌ایم و عینک به چشم، ماشین عکاسی در دست من و چه مانع بزرگی برای چنگ زدن به لبه لنج. خیالات ناباب دریا باعث شده که داریوش از کتاب خواندن منصرف شود. فرصتی گیر آورده برای شوخی و اینکه کوسه‌ها با چه خوشحالی زیر لنج ما ورجه ورجه می‌روند. اول کدام یک باید خورده بشویم و تعارف مثل همه‌جا. دیگر خیس شده‌ایم، ضربه دریا را نه تنها به بدنه لنج بلکه روی ستون فقرات خود حس می‌کنیم و «آخ»های خفیفی که به نوبت می‌گوییم و می‌خندیم و بعد دم دخنس‌ها گاوهای دریایی بی‌آزار و عاشق تفریح و لنج - که قاطی امواج بالا و پایین می‌روند و

گاهی چشم‌هاشان به اندازه چشم درشت یک اسب. و هرکدام با عینک شیشه‌ای آب و وحشت از این که این‌ها چرا اینجوری می‌کنند و دلداری ناخدا و جاشوها که از این‌ها نباید ترسید، از آن‌ها باید ترسید. من می‌پرسم از کدام‌ها؟ داریوش می‌خندد. صدای موتور لنج حالا خفه شده، یعنی صدای دریا خفه‌اش کرده. جاشوها سنگ‌های بزرگ را این‌ور و آن‌ور می‌غلطانند تا چپه نشویم. ناخدا جای سیلی آب را با دست پاک می‌کند و می‌خندد و ما تف‌های پی‌درپی امواج را که می‌آیند لبه‌ی جهاز و قد می‌کشند و با چپه کینه‌ای سر تا پای ما را خیس می‌کنند. جاشوها سنگ‌ها را می‌غلطانند طرف دماغه‌ی جهاز، همان جایی که معمولاً باید سرهنگ بنشیند بعد می‌غلطانند به وسط کفه روی دریچه‌ی موتورخانه و بعد می‌غلطانند طرف ما و ناخدا دیگر نمی‌خندد و شهردار بچه‌هایش را بغل کرده، جاشوی پیر، پیراهن‌ش را درآورده آبش را می‌گیرد. چیزی نمانده، چندمتری آن‌ورتر دریا ساکت است، ما از قلب آشوب دریا رد می‌شویم، موج‌ها به نوبت لنج ما را از دست هم می‌قاپند و موتور بیچاره و بی‌حال زور می‌زند. داریوش با بدجنسی از من می‌پرسد: «شنا بلدی؟» هر دو می‌خندیم. شلوغی دریا کمتر می‌شود و ما هم چنان به کفه قایق چسبیده‌ایم و دخن‌ها رفته‌اند و حاشیه‌ای از خشکی لارک پیدا می‌شود.

عینک‌ها را درمی‌آوریم و من دهانه‌ی دوربین را باز می‌کنم که عکسی از ساحل بگیرم. بچه‌ها بلند می‌شوند، آخرین سیلی دریا را می‌خوریم و با خوشحالی از جریان تند دریا خارج می‌شویم. سایه‌ی جهازات لارکی را در ساحل می‌بینیم و چند نخل و برجستگی یک قلعه و زمین گسترده را. سرعت موتور کم می‌شود، آرام آرام. تا خشکی فاصله‌ی زیادتری داریم و ساحل شیب‌دار که نمی‌گذارد ما نزدیک‌تر شویم. اسکله‌ای هم در کار نیست و بناچار موتور را خاموش می‌کنیم. جماعتی در ساحل هستند. همه ما را تماشا می‌کنند، ما هم برمی‌گردیم و دریا را نگاه می‌کنیم. ناخدا می‌گوید: «هواناخواهر بود.» و خنده‌ی طولانی می‌کند. جاشوی پیر می‌رود توی دریا که ما را کول بگیرد به ساحل برساند. وضع مضحکی است. شهردار نصیحت‌مان می‌کند که مانعی نیست و این رسم سواحل است.

چمدان و رختخواب‌ها را کول می‌گیرد و می‌برد ساحل و بعد هم ما را کول می‌گیرد و می‌برد ساحل. این رسم سواحل است.

جماعت نزدیک می‌شوند و ما برمی‌گردیم رنگ تند آفتاب دم غروب را روی کنگره‌های درهم ریخته‌ی قلعه تماشا می‌کنیم.

خوش و بش و احوالپرسی با لارکی‌ها تمام شده، حالا نوبت گشت و گذار است. از کوچهٔ حاشیهٔ مسجد رد می‌شویم و می‌رسیم به وسط خانه‌ها که همه کوتاه هستند و روی شیب تند جزیره درست شده‌اند و در بچه‌هایی که با شاخه‌های خشک و بلند و گرد و خاک گرفتهٔ مرجان‌ها پر شده‌اند. چرخ می‌خوریم و می‌رسیم به یک بلندی. بالا می‌رویم و آنوقت تمام بدنهٔ جزیره را می‌بینیم یعنی یک قبرستان عظیم را. و سنگ قبرهایی که سال‌ها و قرن‌هاست زیر آفتاب دوام آورده‌اند، این‌جا و جاهای دیگر قبرستان پرتغالی‌ها و خارجی‌هاست و کنار و روی قبرها بچه‌ها مشغول بازی هستند. داریوش می‌پرسد: لارک یعنی همین؟

بچه‌ها تا ما را می‌بینند همه بلند می‌شوند، چقدر بچه. آرام فاصله می‌گیرند و همه در یک نقطه جمع می‌شوند و بعد نزدیک‌تر می‌شوند همه لختند به ندرت تن یک یا دو نفرشان پیراهن پاره‌ای است.

عده‌ای از بومی‌ها به خیالشان که ما سراغ آثار باستانی آمده‌ایم، چه اصراری دارند که قبرستان‌ها را تماشا کنیم. کنار تلی می‌رویم که زیارتگاه اهالی است، قبر آخوندی به اسم شیخ سعید که معلوم است زمانی در وپیکر و دیوار داشته و حال همه چیز به هم ریخته، خود مزار مانده است با بخوردان‌های گلی جورواجور و لارکی‌ها منتظرند که ما چیزهایی کشف کنیم که خود خبر ندارند. و بعد راهی قبرستان اصلی پرتغالی‌ها می‌شویم که تخته‌سنگ‌های سیاه دارد و همه فلس فلس شده و گاهی روی فلس‌ها، سایه‌ای از صلیب نقر شده و بعد می‌پیچیم و می‌رسیم به مزارستان مسلمین. بی هیچ علامت و نشانه‌ای و گاه کنار هر قبر درخت صبری که دوام آورده و سبز مانده. از همهٔ این‌ها با سرعت رد می‌شویم و لارکی‌ها همه متعجب که چرا تعجبی در صورت ما نیست. جماعت به زبان کمزاری حرف می‌زنند. مخلوطی از عربی و پرتغالی و فارسی و بلوچی و انگلیسی. چند نفری هستند که به زبان فارسی راحت با ما حرف می‌زنند. من و شهردار جلوتر و جماعت در وسط و داریوش متعجب و حیران در میان بچه‌ها و این که چه قشقرق و همه‌ای راه انداخته‌اند، سعی می‌کند آرامشان بکند و به حرفشان بکشد. اما همه در می‌روند و پشت سنگ قبرها قایم می‌شوند. لحظه‌ای در خلوت دره‌ای راه می‌رویم. من و شهردار، تنها، از جماعت خبری نیست، مشغول تماشای بزهای وحشی هستیم که

از زیر سنگی درآمده به شکم کوهی پناه می‌برند.

دوباره جماعت پیدا می‌شوند که چیزی را کول گرفته می‌آورند. جلوتر می‌رویم، تخته‌سنگی را زمین می‌گذارند و این دفعه مطمئن هستند که چیز فوق‌العاده مهمی را آورده‌اند. سنگ قبری است که از گوری شکسته با خود آورده‌اند که نوشته‌ای دارد با این عبارت: وفات مرحوم «ملاقاسم مراد...»

چاره‌ای نیست، خودم را بیخودی متعجب نشان می‌دهم.

۳

اسکلت قلعه پرتغالی‌ها با حفره‌ها و انبارها و دالانهای وسیعش هنوز سرپاست. و هم‌چنین برج و باروی ویرانش و دیوارها که چه سترگ و عظیم ساخته بودند و به چه وضع و حالی افتاده. وسط قلعه میدانگاهی شده پوشیده از سنگ و گل و خاک در هم که انعکاس صدا در آن فضای خلوت و خالی گاهی برمی‌گردد و گاهی بر نمی‌گردد مربوط به اینکه در کجا ایستاده باشی. آبادی لارک در پای همین خرابه است و به عبارت بهتر در سایه همین خرابه. خانه‌ها پاشیده در سه طرف و اگر فاصله‌ای هست بین ردیف خانه‌ها به خاطر بازوهای پهن قبرستان است که بی‌خودی به همه طرف دراز شده دو یا سه تا برکه کهنه و قدیمی و خراب یادگار همان زمانی که قلعه را ساخته بودند، همه بی‌سقف و شکسته و خالی، جز یکی که دو وجبی آب کشدار و سیاهی داشت که می‌جنبید و نفس می‌کشید و تمام ذخیره آب لارک همان بود. و این آب تا هوا گرم شود می‌گنجد و بویی راه می‌اندازد که تصورش را نمی‌شود کرد و بعد اسهال خونی. هر کسی لب به این آب بزند، چاره‌ای جز اسهال خونی و مرگ ندارد و هر گیلان آن همچون جام شوکرانی است که تشنه‌ها را از خوردن علاجی نیست. در سال ۴۴ هفتاد و هشت نفر با آب همین برکه فوت کرده بودند. آب چاه هم که ندارند، اگر زمین نمی‌پس بدهد شور است و غیر قابل شرب. هر چند که باقی‌مانده دو چاه عمیق و بزرگ در جزیره است یادگار صدها سال پیش. روزهای اول بهار که گذشت آب تمام می‌شود، و بی‌آبی مسئله جدی‌تری می‌شود. آنوقت دیگر تنها سوغاتی که باید به لارک برد همین آب است یک یا دو بشکه و اگر عزیزی محبتی بکند یا لنجی عوض ماهیگیری راهی عباسی (بندرعباس) شود که چهارپنج ساعتی باید برود و چهار پنج ساعتی هم لازم است که برگردد. و چنین است که

هر چکه آب گراتر از هر چکه نفت سیاهی می شود که موتور لنج برای راه رفتن احتیاج دارد. جزیره (لارک) دو آبادی دارد. آبادی وسط جزیره را لارک کوهی می گویند و مردمش را «اهل کوه»، دور از دریا و کارشان کشت و زرع است. بیشتر کشت خربزه که هر خانواده دوسه بنه ای می کارد و محصول خوبی برمی دارد و بعد نخلستان. کوهی ها چهل خانوار هستند که زمستانها عده ای کوچ می کنند و می آیند لارک ساحلی برای صید و ماهیگیری و تابستانها راهی قصب و سواحل عمان می شوند. برای سرزدن به نخلستانهایی که در آنجاها دارند و برای چیدن ثمر نخلها.

آبادی دیگر همان آبادی ساحلی است. ۵۰ خانوار با تعداد زیادی بچه و چند نخلستان و همه ماهی کش و کارگر دریا. در لارک ساحلی هفده نفری صاحب نخل هستند و جمعی در حدود ۳۰۰ اصله نخل وجود دارد. ساحلیها برخلاف اهل کوه همیشه در آبادی خودشان هستند بی آن که خیال سفر و رفت و آمد داشته باشند. ثروت اصلی لارکی ها تعدادی بز نیمه وحشی است که در کوهستان زاد و ولد می کنند و آزادانه و از هر صدا و سایه ای می رمند و چنان فرار می کنند که گویی شکار وحشی و زنده ای از جلو نگاهت فرار کرده است و حال گرفتن این بزها خود مسئله ای است، کمند یا تله و یا وسیله دیگری می خواهد. و حساب مالکیت بزها هم روی حدس و یقین است و هیچ کس نمی داند که چندتا بز دارد و حتی شماره شان را هم نمی دانند و حدس می زنند که مثلاً سال گذشته هزار کهر از تشنگی و گرما تلف شده اند پای کوهها و در سایه خنکی یک نخل یا لب دریای شور. لاشه هاشان را به دریا ریخته ایم یا پای کوهها بخاک داده ایم.

لارکی ها اهل کمزار هستند (تابع مسقط) و قوم و خویش فراوان در قصب و قده و کمزار دارند. اکثر در آن ناحیه علاقه ملکی دارند. گویا چهار نسل بیشتر نیست که کوچ کرده به این جزیره آمده اند با وجود این اغلب محتاج آن طرفی ها هم هستند. چه در موقع قهر طبیعت و دریا و چه در مواقعی که بدبختی دیگری پیش آمده است. مثل یورش پاکستانی ها عین دزدان دریایی.

تمام جزیره ۹ عدد موتور لنج دارد ۲ یا ۳ عدد عامله و ۶ تا هوری. و تعدادی گرگول، تله ای که برای گرفتن ماهی از ته دریا به کار می برند و با این هاست که مردم صید می کنند و تمام اهل جزیره زنده هستند. و همان روزها که ما آنجا بودیم دو ماه تمام بود که کشتی های پاکستانی دار و ندار لارکی ها را غارت کرده بودند. کشتی های بزرگ ماهیگیری با آن تورهای بلند و

مفصل، آره، وسایل صید لارکی ها را پاره کرده به ته دریا ریخته بودند. به همان سادگی که یک کارد، طناب را پاره می کند و بعد بودند عده ای روی دریا که با آب بخور و نمیری، ته دریا را قلاب می کشیدند که گرگول ها را پیدا کنند و نمی کردند و از آن ها بود محمد زید نامی که ۲۸ گرگولش را بریده بودند و چهار شبانه روز بود که رفته بود دریا و برنگشته بود و دیگران دلشوره اش را داشتند. و محمد حاجی سلیمان کدخدای لارک که ۲۷ گرگولش را از دست داده بود، و دیگر دریا خالی از ماهی بود با وجود این آن ها با هوری های تابوت مانند می رفتند دریا و قلاب می انداختند. به خاطر بی در دسری زیاد مرکز اصلی صید پاکستانی ها همین حول و حوش بود، حتی داخل جزیره هم می آمدند و درخت های سومر را می زدند و می بردند. آخرین دفعه عده زیادی داخل جزیره شده بودند و لارکی ها همه دلواپس و نگران بزه ها. آن ها را روی دریا ترسانده بودند و حالا در خشکی هم می ترسیدند. وسیله دفاع که ندارند. بعد عده ای رفته بودند قصب، از آشنایان و بستگان طناب و سیم گدایی کرده بودند و تمام مردم نشسته بودند توی میدانچه و گرگول می بافتند. توی جزیره حامی و پناهگاه و وسیله دفاعی نیست. حتی ژاندارم هم. آخر چیزی باب دندان لازم است که به امید آن بشود سختی را تحمل کرد. گویا گمرک دارند. یعنی در قفل خورده ای. نه به خاطر مبادلات مرزی. مردم چیزی ندارند بفروشند یا وارد کنند. و حداکثر شناسنامه ها را دانه ای پنج تومان می فروشند به واسطه های قشمی که برای تجار بندرعباس کار می کنند و این حداکثر درآمدشان هست از تمام مزایایی که از این طرف برایشان قائل شده اند.

همه وقت چشم به راهند، چشم به راه معلمی که هر چند وقت یک بار پیدا می شود تا به ۳۵ نفر محصلی که در چهار کلاس درس می خوانند خواندن و نوشتن یاد بدهد و ما دیدیم که آن ها چگونه عوض نوشتن نان عکس نان را روی کاغذ می کشیدند و آب را به زحمت می نوشتند و می دانستند که افغانستان دهی است آنور قشم. و تازه اگر هم بلد بودند که به دردی نمی خورد و بعد چشم به راه دکتری که هر سال یک یا دو ساعت به جزیره می آید و قرص تب می دهد و برمی گردد و چشم به راه مأمورین که ما را عوضی جای آنها گرفته بودند و فکر می کردند کاره ای هستیم. مخصوصاً که راهنمای ما هم چنین توهمی داشت. و همه جمع شده بودند برای شکایت که آب نمی خواهیم، آب دست خداست. پول نمی خواهیم خدا باید بدهد، طناب و سیم نمی خواهیم گرگول و روغن نمی خواهیم، این ها را از سر ما باز کنید. پاکستانی ها را نگذارید بیایند. و ما همین طوری

بی خودی می نوشتیم، تندتند، نه از ترس، بلکه از خجالت. و آن‌ها حتی مهلت و ضرب‌الاجل تعیین می کردند که می رویم کوچ می کنیم. عریضه نوشتیم به بخشداری قشم، به ژاندارمری، به عباسی، به فلان و بهمان‌جا، دیگر کجا بنویسیم خوب است. و چنین بود که ما همه را گوش می کردیم و بچه‌ها هلله کنان جمع می شدند دور ما و مردها با مشت و لگد و سنگ دنبالشان می کردند و چنین بود تا بانگ اذان مغرب بلند شد و همه با عجله ما را تنها گذاشتند و رو به مسجد راه افتادند و لحظه‌ای بعد ما در خلوت و سکوت جزیره تنها ماندیم.

۴

شب. شب در خانهٔ حاجی محمد سلیمان دور هم نشسته‌ایم. بساط چایی رو براه است، یک کتری، سه استکان انگشتی و در ظرف بلند و باریکی شکر، رنگ چایی به اندازه‌ای تیره است که به سیاهی می زند. می پرسیم: «چایی تند برای ما درست کردی کدخدا؟» یک لارکی جواب می دهد: «نه آقا چایی نرمه، برای مهمان چایی نمی جوشانیم. آب خرابه، آب سیاه است.» استکان چایی را برمی دارد و جلو زنبوری می گیرد. رشته‌های باریک و پهن در استکان شناورند من می خورم. تشنه هستم، به داریوش هم سفارش می کنم که مانعی ندارد. چایی دوم و سوم را هم می خورم. سیر شده‌ام. سفره می آورند و برای هر کدام چند تخم مرغ سرخ کرده. چایی تمام اشتها را از بین برده. با تکه‌های نان ور می رویم.

صاحب‌خانه و لارکی‌ها از اتاق بیرون رفته‌اند. بچه‌ها خوابند. زنبوری نمی تواند همه جای اتاق را روشن کند. دور تا دور، روی دیوارها شمشیرهای بزرگ و خلخال‌های جورواجور زده‌اند. تاقچه‌ها پر است از کاسه بشقاب و فنجان‌های قدیمی که خیلی ظریف روی هم چیده شده. دو قمه زینت دیوار دیگر است. دیوار روبه‌رویی چند در بچه دارد، در بچه پایینی را باز می کنیم. خانهٔ کدخدا در بلندی است و آنور دریا نور کم‌رنگ چراغ‌های قشم پیدا است. احساس آشنایی و این که لارک را چه تاریکی غلیظی پوشانده است. شب و قبرها و بادی که توی حفره‌ها کِل می زند. شهردار تعارف می کند که چرا شام نمی خوریم و ما که چرا می خوریم. کدخدا با لارکی‌ها در را باز می کنند و می ریزند تو و بساط سفره را جمع می کنند و گلایه که شام را پسند نکردید.

با داریوش بیرون می‌روم. تنها روشنایی جزیره در اتاق کدخداست. همه جا سیاهی است. صداهای جورواجور از اینور آنور، فرار بزها، صداهای دریا و انعکاسی که به یک خنده فرسوده می‌ماند. بقیه شب و شب. با فشار دگمه چراغ دستی تاریکی را می‌شکافد، جلو خانه‌ها هستیم. چراغی روشن نیست، در تاریکی نشسته‌اند و حرف می‌زنند، در تاریکی می‌خورند، در تاریکی می‌خندند، شب همه چیز را خفه می‌کند. چندبار جلو پایمان را روشن می‌کنیم. روشنایی توی این همه تاریکی چیز کثیفی به نظر می‌آید. باز تاریکی، و چند شوخی و خنده بی‌خود و چند اشاره. صدای قدم‌هایی نزدیک و بعد دور می‌شود، ماکسی را نمی‌بینیم. به طرف خانه کدخدا برمی‌گردیم. وارد می‌شویم. رختخواب‌ها را پهن کرده‌اند، همان بالش‌های سفت از پیش خرما و هرکدام یک پتو و لیوان کوچکی آب بالا سر ما. می‌آیند و زنبوری را می‌برند بیرون خفه می‌کنند. دراز می‌کشیم، بادی داخل اتاق سرک می‌کشد. چراغ دستی را خاموش می‌کنیم. همه چیز پیشکش شب.

۵

صبح داریوش حاضر نیست دست و رو بشوید. صبحانه‌ای می‌خوریم و راه می‌افتیم. لارکی‌ها جمع شده‌اند، آفتاب رنگ تندی دارد. کدخدا کوه‌های سیاه را نشان می‌دهد و می‌گوید همه این‌ها آهن است. معدن آهن و خیلی وقت‌هاست که خارجی‌ها می‌آیند و تسفیش می‌کنند و می‌روند. برایش می‌گوییم اشکالی ندارد، خودشان می‌آیند و درمی‌آورند. بعد از معدن نمک صحبت می‌کنند و از آن گوشه ساحل که از دریا نمک می‌گیرند. از کنار گرگول پاره‌ای رد می‌شویم و بوته کوچک هندوانه‌ای از زیر خاک درنیامده خود را اسیر قفسی دیده است. لب دریا می‌رسیم. چمدان و بسته رختخواب ما را می‌برند روی لنج، با لارکی‌ها خداحافظی می‌کنیم، دریا مثل آینه صاف و بی‌چین و مهربان است. باز روی کول جاشوی پیر می‌رسیم روی لنج. لنج‌های ماهیگیری از صید برگشته‌اند. پیرمرد ماهیگیری عجله دارد به لنج ما برسد. چند ماهی سنگ‌سر برای شهردار هدیه می‌دهد. موتور را روشن می‌کنند، همه در ساحل منتظر حرکت ما هستند. با صدای بلند خداحافظی می‌کنیم. حاجی محمد سلیمان داد می‌زند «ما تا شش ماه صبر می‌کنیم. اگر کاری برای ما نکردید اگر پاکستانی‌ها را از سر ما باز نکردید، جزیره را خالی

می‌کنیم میریم قصب.»

و من داد می‌زنم: «خدا حافظ»

لنج حرکت می‌کند و من از جاشوی پیر خواهر می‌کنم قلیانی برای ما چاق بکند. پشت به جزیره رو به دریا می‌نشینیم، داریوش عقب کتابش می‌گردد. روز روز خوب و آفتابی است.

هنر و ادبیات جنوب، شماره ۲

دو ترانه از ماهیگیران دریا‌های جنوب

ساحل‌نشینان دریا‌های جنوب بیشتر سال را ماهیگیر هستند و بقیه را در ولایات غریب، دور از وطن به عملگی و جاشویی می‌گذرانند. بدین جهت اگر سواحل جنوب را به ساعت شنی تشبیه کنیم، واقعیتی را نشان داده‌ایم. از اواسط پاییز ماهیگیران ایرانی با «هوری» و «تساله» و «لنج» به دریا حمله می‌کنند با ابتدایی‌ترین وسایل، قلاب و توری که خود بافته‌اند و یا «لیغ» و «جل» و «کرکول». دریا‌های جنوب مدت زمانی است که به خست نشسته‌اند و ساحل‌نشینان تنگ‌دست را در تنگ‌دستی بیشتر گذاشته‌اند.

اما فقر و گرسنگی و کوری و یتیمی، دنیای خیال و شعر آن‌ها را برهم نزده. از هر «هوری» که روی دریاها در گردش و شکار است آواز ساده و یک‌نواخت و ابتدایی ماهیگیران بلند است. بیشتر آوازشان به زبان عربی است. و من در این جا نمونه‌هایی را که در آبادی مغویه - نرسیده به بندر چارک - به کمک جوان ماهیگیر کوری یادداشت کرده‌ام به دست می‌دهم.

متن

۱

یا ناس یا ناس

اخذونی عندکم قناص

برعی غنمکم او بشرب من حلیب

الناس

لسائلکم قولو و شوالقناص

قولو قتیل الهوی عاشق بنات

الناس

عاشق من السیر

بزوج من الغافه

باكل الخيار الرطب والفرج بانصافه

بالقیس له من دنه احمر تترافه

ترجمه

مردم، مردم

مرا با خود به صید ببرید،

من حیوانات را به صحرا می برم و

از شیر دیگران می خورم، اگر ازتان پرسیدند

و گفتند که این چگونه صیاد است، بگویید

این کشته عشق، عاشق دخترهای مردم است.

در «سیر»^۱ عاشق شدم

درخت را به زنی گرفتم

من خیار و رطب را نصف «پنک»^۲

می خورم و در جزیره کیش از شراب

سرخ خارک^۳ رسیده.

۲

غاب القمر و اظلم الليل

بات الليل والله دور خليل

يا سعد من لا خليل

۱. اسم اردی است. ۲. خوشه خرما را گویند. ۳. نوعی حرماست.

یسری لها ما یقول
سیری لها حندسی اللیل
واقول یا لیل طول
طول بنا یا مطول
طول لدستور عیسی

ترجمه

ماه پنهان شد و شب به ظلمت نشست
همه شب بیهوده می‌گردم به دنبال محبوب
کدام خوشبخت، عاشق نیست
بی پروا به سویش می‌روم
به سویش می‌روم در تیرگی شب
و می‌گویم: ای شب، دراز شو.
ای درازکننده شب
شب را دراز کن
دراز کن به امر عیسی.

تک نگاری

هواشناسی عامیانه
زار



از راست به چپ جلال آل احمد، غلامحسین ساعدی، مشون امینی در دانشگاه تبریز

www.KetabFarsi.com

هواشناسی عامیانه

هواشناسی عامیانه بندر گناوه - ساحل نشینان جنوب تغییرات هوا را به تغییرات دریا مربوط می‌دانند و تغییرات دریا را با حساب برج‌ها و ستاره‌ها پیش‌گویی می‌کنند. صرف‌نظر از انقلابات دریایی حساب هر تغییری برای بومی جماعت روشن است. ناخداهای خلیج همیشه با حساب هفده ستاره روی دریا سفر می‌کنند و همین هفده ستاره با ضربه‌هایی که می‌زنند باعث انقلابات فصلی هوا می‌شود (توضیح: انقلابات دریایی را ضربه می‌گویند). از این هفده ستاره دو ستاره ثابت است و پانزده ستاره سیار. این هفده ستاره در بندر گناوه در مسیر از شمال به شرق چنین است:

۱- یا (Ya) که سیاره ثابت است.

۲- فرگد (Fargad).

۳- نعل (هفت برادر که چهار ستاره نزدیک هم را چهار برادری می‌دانند که جنازه پدر را به دوش دارند و سه ستاره دیگر سه خواهرند که اولی بچه به بغل و دیگری آبستن و سومی شوهر نکرده جنازه پدر را تشییع می‌کنند).

۴- ناقه ۵- عیوق ۶- واقع ۷- سماک (ماهی) ۸- ثریا ۹- مطلع ۱۰- جوزه

۱۱- تیر ۱۲- اکلیل ۱۳- عقرب ۱۴- حمارین ۱۵- سهیل ۱۶- سله‌بار ۱۷- قطب که دومین سیاره ثابت است.

سیاره ثابت «یا» و سیاره ثابت «قطب» نشانه‌های اصلی سفر گناوه‌ای‌ها در دریاست. از آبهای عدن که رد شدند «یا» غروب می‌کند و «قطب» پیدا می‌شود و در برگشت از سفر

عکس این وضع پیش می‌آید «قطب» غروب می‌کند و «یا» پیدا می‌شود. مطلع و مغرب هر ستاره نشانهٔ نزدیک و دور شدن از بندر است.

اما تغییرات عمدهٔ آب و هوا از اول سال به بعد چنین است:

۱- ده تا بیست روز بعد از عید نوروز باد سردی در گناوه پیدا می‌شود به اسم «ضربهٔ پیرزن» شبیه همان روایت معمول سایر ولایات. پیرزنی که فصل سرما گذشته و شترش جفت‌گیری نکرده بود به مناجات رفته و دست به دعا بلند کرده و باد سردی پیدا شده که سرمای پیرزن یا بردالعجوزش نامیده‌اند - «بردالعجوز» همیشه از طرف شمال می‌آید.

۲- باد ثریا که به هنگام غروب ستارهٔ ثریا پیدا می‌شود.

۳- شوربان (Shorban) بادی است که هفتاد و پنج روز از نوروز گذشته پیدا می‌شود. عده‌ای عوض شوربان، «باد هفتاد و پنج روز» می‌گویند.

۴- بارح - بعد از باد «هفتاد و پنج» پیدا می‌شود که شب شدت زیادی دارد و روزها خفیف است و اغلب از جهت شمال می‌آید. بارح بر دوگونه است:

بارح گل که هوا را خنک می‌کند، روزها آرام است در عوض شب‌ها چنان وحشی است که جهازات روی دریا شرع می‌خوابانند و فقط روزها حرکت می‌کنند. بارح گل یکماه طول می‌کشد. بارح دیگر اسم بخصوصی ندارد. خفیف‌تر است و دو بارح دو ماه طول می‌کشد.

۵- لحمیر - ضربهٔ فوق‌العاده سختی است که بیست و چهار ساعت طول می‌کشد و در فاصلهٔ بین ده تا بیستم آبان‌ماه پیدا می‌شود. در زمان‌های پیشتر تا این باد نمی‌زد جهازهای هندی از خلیج حرکت نمی‌کردند. معروف است که کشتی معروف جابری را که ۶۰۰ تن خرما بار داشت این باد غرق کرده است. لحمیر ناگهانی می‌زند و با رعد و برق و بارش همراه است. این ضربه اگر در ساحل نزند در گوشهٔ دیگر خلیج ظاهر می‌شود. لحمیر همیشه از شمال پیدا می‌شود.

۶- چوایزب (Chowayzeb) از شمال می‌آید و بیست و چهار تا چهل و هشت ساعت شدت دارد و بعد آرام می‌شود.

۷- تویه (Toybe) باز بیست و چهار ساعت شدت دارد.

۸- توریه (Toraye) بین دو چله پیدا می‌شود و با برف و سرمای شدید همراه است.

۹- چند روز بعد از «توریه» هوا بشدت گرم می‌شود و مشهور است پیرزنی که دو

بچه‌اش را همراه گوسفندها به صحرا فرستاده بود توریه ظاهر شده بچه‌ها و گوسفندها را از سرما خشک کرده بود. وقتی پیرزن بالای سر بچه‌ها می‌رسد و آنها را مرده می‌بیند می‌گوید:

مو که رفته احمدیل و محمدیلم از دس چلوسی بنداژم که عالم بگیره‌تش
ترجمه شعر پیرزن چنین است:

من که احمدیل و محمدیلم از دست رفته / نیم‌سوزی بنداژم که عالم آتش بگیرد
و چنین است که بعد از «توریه» هوا بشدت گرم می‌شود. در دهات اطراف گناوه این
گرما را «جل گاوکنان» می‌گویند.

تشخیص هوا

- ۱- هر وقت باد در دریا ابتدا گرم و بعد بسرعت سرد شود علامت شمال است و ساعتی دیگر توفان شمال شروع خواهد شد.
- ۲- بادی که عصر شروع شود و در حدود ساعت چهار بعد از ظهر ساکت شود جهازات هر کجای دریا که باشند لنگر می‌اندازند تا توفان شب بیاید و رد شود.
- ۳- هر سکوت ناگهانی عصر، دلیل شدت باد شب است. («دوق‌العصر، غواللیل»)
- ۴- موقع غروب، اگر آفتاب بزرگ باشد هوای روز دیگر خوب و ساکت خواهد بود.
- ۵- اگر موقع غروب آفتاب کوچک برود هوا توفانی خواهد بود.
- ۶- اگر موقع غروب، آفتاب شعاع داشته باشد روز بعد هوا ابری خواهد بود. هاله یا شعاع دور آفتاب را سود می‌گویند. بعد از سود ممکن است باران هم بزند، آفتاب اگر با شعاع غروب کند می‌گویند «آفتاب پر رفت».
- ۷- اگر آفتاب شعاع نداشته باشد می‌گویند «آفتاب خالی رفت»، خالی رفتن آفتاب علامت خوبی هواست. علامت دیگر خالی رفتن آفتاب طلایی بودن سطح دریاست در دمدمه‌های غروب.

۸- هر وقت که هوا شرجی بشود مد دریای گناوه زیاد می‌شود. اگر جذر و مد پشت سرهم باشند علامت توفان است. گاه اتفاق می‌افتد مد آب چنان زیاد باشد که اصطلاحاً می‌گویند آب سوار آب شده. این حالت را «غیاله» می‌گویند.

۹- از اول فروردین تا اول مهر ماه مد روز بزرگ است و آب دریا در روز خیلی بیشتر از